

فصل اول

من هم آدمی هستم معمولی مثل دیگران شاید بارها و بارها از کنار این
 واقعیت رد شده باشم بی آن که کسی به خود بگوید این موجود چقدر معمولی
 است و چقدر هم که من به این همه معمولی بودن خود مفتخرم. گویا در
 این دنیا فقط من هستم که معمولی ام با شکل و شمایل معمولی، اخلاق و
 شش معمولی، در خانواده معمولی، با یک زندگی معمولی. هیچ چیز
 خاصی نیست که باعث برهم خوردن این معمولی ها بشود درست همان
 چیزی که من خواهان آن هستم... و این کلمه شش حرفی بهترین اصل
 زندگی من است. مگر همه باید غیر عادی و نابغه باشند و یا همه انیشتن و
 بیتاغورث و جرج واشنگتن و یا رضازاده؟ اگر ما مردم معمولی نباشیم
 پیشون بر که حکومت کند و ادیسون برای که برق را اختراع کند؟ دنیا پر
 است از آدم های معمولی، آدم هایی که در خیابان از کنارمان می گذرند.
 آدم های درون بقالی فروشگاه، نمایشگاه، آرایشگاه، از میان آنها چند نفر
 را می شناسید که مشهور و نامی باشند شاید به انگلستان یک دست هم
 برسند. این اصل همه زندگی من است که «قشر معمولی از قشر افتخار
 آفرین مهم تر است» و چقدر هم که «فلسفه زندگی من مسخره است» این
 جمله آخر از سمیراست تا من درباره ی مزایای معمولی بودن حرف
 می زنم می گوید «خانم میکروفون خدمتتون بدم» و یا این که «از منبر بیا

پایین جونِ مادرت» زهرا هم اعتقاد راسخ دارد که سرم وحشتناک بوی قورمه سبزی می دهد، اما مگر آنها کیستند جز یک مشت انسان معمولی. من در یک خانواده معمولی که از نظر اقتصادی کمی - شاید هم بیشتر از کمی - از معمولی پایین تر به دنیا آمدم. پدرم غلامرضا از خانواده ای شلوغ و پرجمعیتی بود که بیست سال قبل با مادرم سیمین که از خانواده شلوغ تری بود ازدواج کرد. هنوز یک سال از این وصلت میمون نگذشته بود که صدای جیغ در بیمارستان پیچید. طفلک مادرم و رفت نه ماه منتظر یک کاکل زری بود اما گیس گلابتون از آب درآمد و دنیا به قدم های زهرا خانم مزین شد وقتی که زهرا چهار ساله شد مادر باز رخت و لباس نوزادی دوخت و نه ماه منتظر ماند تا به قول عامه جنسش جورشود و این دفعه پسرش قدم به تخم چشم کره خاکی بنهد و در روزی که فقط هر چهار سال یکبار اتفاق می افتد یعنی سی ام اسفند این نوگل خندان و این شهد شیراز و این عرق بیدمشک که من باشم به دنیا آمدم. بدجوری تو ذوق مادرزدم اما پدرم نه، او راضی بود به رضای خدا. شاید این روز یکی از بدترین روزهای زندگی مادرم بود. آخر مگر می شود زن برادرش اقدس، خواهرش طوبی همه و همه پسرزا و او فقط دخترزا باشد؟! چند سال بعد بالاخره انتظارها بار نشست و متبرک و مقدس ترین موجود کره خاکی در نظر مادرم به دنیا آمد و با ورود سعید همای سعادت بر سر خانه مان فرود آمد اما دو دختر و یک پسر؟! جل الخالق، مادرم حتماً باید دو دختر و دو پسر داشته باشد. چند سال بعد باز هم لباس نوزادی دوخت و وقتی بعد از سزارین چشم باز کرد پرستار حامل این خبر خوب برای مادر بود که مژده خانم به دنیا آمده و این یعنی کنف شدن و دیگر ریسک پسر دار شدن را به جان نخریدن و این طوری بود که خانواده دو نفری آنها به شش نفری تبدیل شد اما با مرگ نابهنگام پدر گرد یتیمی بر تن و

جان مان نشست و خانواده شش نفری مان پنج نفره شد... این از خانواده معمولی.

البته تنها خانواده مان معمولی نیست خانه مان هم معمولی است. این خانه فراز و نشیب زیاد گذرانده. وقتی آقا سعید به دنیا آمد از آنجایی که یاقدم پسرها شگون دارد، پدر با کلی قرض و وام و بدهی زمینی به مساحت سیصد متر خرید. همه می گفتند که خوب خریده، در عرض دو ماه اول توانست دیواری دور آن بکشد، اما خیلی زودتر از آن چه که فکر می کرد طلبکارها مقابل در صف کشیدند. حال او بود و جیب خالی و کفگیر ته دیگ خورده، پولی در بساط نداشت که خانه را بسازد به خاطر همین با شخصی به نام آقای مرتضوی شریک شد. ساخت از او زمین از پدرم به شرط این که دو طبقه ساخته شود و طبقه پایین هم از آن آقای مرتضوی باشد و حیاط هم شریک، باز هم کاجی به از هیچی. یک سال بعد ما قدم در خانه نهادیم خانه ای صدمتری که از یک هال و دو اتاق خواب بزرگ و آشپزخانه ای دلپاز تشکیل می شد. از همان ابتدا من و زهرا را درون یکی از اتاق ها انداختند اتاقی که رو به حیاط و کوچه پنجره بزرگی داشت. سه سال بعد آقای مرتضوی بی خبر از ما خانه را به آقای بهمنی فروخت. آنها بیشتر به قوم تاتار شبیه بودند. خانم بهمنی تن صدای بلندی داشت و وقتی که با تلفن شمالی حرف می زد، تا خود شمال بی احتیاج به سیم شنیده می شد. روزی که آنها خانه را به خانواده احمدی فروختند. ما فقط جشن نگرفتیم، اما نه به آن شوری شور و نه به این... خانواده احمدی دو فرزند داشتند خانم احمدی هم مرتب بالا می آمد و به مادر می گفت «به بچه های تان بگویند این طوری بدو بدو نکنند.» اما بالاخره او و مادر با هم جور شدند. اما من هیچ وقت چشم دیدن بنفشه را نداشتم، هم سن و سال بودیم و او همشیه پز مدادرنگی و بلوزش رو می داد. با این حال یکی

فصل هشتم

بعد از این که از پاتختی برگشتیم تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای زهرا گفتم، تمام اتفاقات را، اعترافات او را در پشت بام، در رستوران و جاهای مختلف و این که چطور اولین دیدار باعث شد از او چهره‌ای خوب در ذهن داشته باشم و بعد دعوهایش را با امیر و نفرتی که از هم داشتند زهرا سر را به زیر انداخته و آرام گوش سپرده بود و هیچ نمی‌گفت. تعریف‌های من گاه با اشک همراه بود و گاه با لبخندهای تلخ و نیشخند. مرتب نقش امیر را می‌گفتم که نظر او را نسبت به امیر تغییر بدهم. در آخر زهرا دست دور شانام انداخت و گفت:

- خدا را شکر کن آبجی کوچولوم، تو بچه بودی.
- امیر هم همین رو می‌گه، می‌گه که بچه‌ام، دروغ هم نمی‌گه من بچه کوچکی بودم که دل به شکلات اون خوش کرده بودم با این که کور و کر بودم شاید هم دچار فلج مغزی، اما هر کسی بفهمه به حماقتم می‌خنده.
- نه خنده نداره، همه اشتباه می‌کنند تو هم یکی مثل بقیه.
- مرا بیشتر به خود فشرد و گفت: تو این مدت خیلی سختی کشیدی، متأسفم زمانی که بهم احتیاج داشتی کنارت نبودم.
- اگر هم بودی فرق چندانی نداشت. بابک یک دوروی به تمام

